

عَلْمٌ وَ جَايْغَاهُ أَنْ دَرِ وَ جُودِ اِنْسَانِ

أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

وَ صَلَّى اللّٰهُ عَلٰی سَيِّدِنَا وَ نَبِيِّنَا اَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ

وَ عَلٰی اٰلِهِ الطَّيِّبِيْنَ الطَّاهِرِيْنَ وَ اللّعنة عَلٰی اَعْدَائِهِمْ

أَجْمَعِينَ

..... یعنی چه؟ یعنی شما آن افسار را گرفته و به

هر طرفیکه مایل هستید آن ناقه و آن اسب را حرکت

می دهید این را می گویند زمام ناقه به دست شما.

گاری را شما سوق می دهید، زمام آن مرکب به دست

شماست و در آن جهتیکه می خواهید حرکت بدهید

در همان جهت راه می برید، آن حیوان از خودش

اختیاری ندارد و به قول فرمایش حضرت هود که

می فرماید: ﴿... مَا مِنْ دَابَّةٍ إِلَّا هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا إِنَّ

رَبِّي عَلَى صِرَاطٍ مُسْتَقِيمٍ ﴿هُود، ۵۶﴾ در اینجا

حضرت هم اشاره به همین مطلب می‌فرماید:
می‌فرماید هر جنبنده‌ای که دارای اختیار و دارای اراده است اعمّ از حیوان و انسان، فرق نمی‌کند، این ﴿هُوَ آخِذٌ بِنَاصِيَتِهَا...﴾ پیشانی این جنبنده و این حیوان در یدِ قدرت و تدبیر و مشیت پروردگار است. یعنی اوست که هر جهتی را که خود اختیار [کند] و مشیت او تعلق بگیرد برای این دابّه و این جنبنده خودش مقدرّ می‌کند. اَزِمَّةِ الْأُمُورِ طُرّاً بیده زمام هر امری به دست اوست. این از ناحیه چیست؟ از ناحیه ربّی است. از ناحیه ربّی و از ناحیه عالم امر، همین طور است.

چون تمام مخلوقات همه از وجود پروردگار سرچشمه و نشأت می‌گیرد و در این عالم تنازل پیدا می‌کند ممکن نیست خداوند متعال این وجود را از خود منفک کند. انفکاک وجود از خود مساوی با عدم همه عوالم هستی است، و مساوق با نیستی است به جای هستی. و چون همه خیرات و برکات و آثار، همه این‌ها شوائب وجود است و آثار برای

وجود هست پس بنابراین وقتی که وجود از ناحیه او نشأت می‌گیرد طبیعی است که تَطَوُّرَاتِی هم که در وجود پیدا می‌شود از ناحیه خداوند است، این دیگر معنی ندارد، معنی ندارد وجود از ناحیه پروردگار باشد اما حرکات و سکناات که وجود به خود می‌گیرد مال خودش باشد، خود کیست در اینجا؟ معنی ندارد که اصل و حقیقت انسان از وجود حقّ باشد اما آن کمالاتیکه مترتب بر این است آن کمالات به اراده پروردگار نباشد، پس به اراده کیست؟ وقتی که حقیقت یک شیء مستند به ذات احدیت است، راه و مسیری را که برای کمال و برای بروز و اظهار مراتب خودش، آن مسیر را طی می‌کند قطعاً او هم از ناحیه پروردگار است او هم از ناحیه و اراده و مشیت اوست. این معنا، معنای اَزْمَةِ الامور است.

زامام هر امری به یدِ قدرت و ارادهٔ پروردگار است. یعنی نه تنها اینکه این یک جهت اعتباری باشد که امروز زمام این امر، این ناچه، این اسب، این مرکب، این حمار، به دست شما باشد فردا به دست دیگری باشد، این زمامها، زمامهای اعتباری است

امروز این ماشین را شما سیاحت و رانندگی می کنید
فردا می دهید به یک نفر دیگر رانندگی می کند.
سیاحت این ماشین امروز به دست شماست فردا به
دست دیگری است. اینها اعتباری است. جایتان
عوض می شود. مقطعی است. در این فتره و در این
برهه است در برهه دیگر نیست. این ماشین سر
جایش است همین طور می آید و راننده عوض
می کند، این راننده می میرد راننده دیگر می آید سوار
این ماشین می شود، درست مثل منزل می ماند، این
منزل را انسان می سازد خیال می کند دیگر مالک منزل
شده، اما خواب و خیال است آقا جان! این منزل را
می سازد تحویل می دهد به یکی دیگر، خودش از
اینجا مسافرت می کند جای دیگر، آن شخص هم از
آنجا کوچ می کند هنوز منزل سر جایش است. نفر
سوم می آید نفر چهارم می آید این قدر تا این خانه
خراب شود دوباره می سازند. دوباره همین طور،
اینها همه چیست؟ اینها اعتباری است.

این زمام‌هایی که ما در دست می‌گیریم این
زمام‌ها اعتباری است، زمام ماشین، زمام منزل، زمام

زن، زمام بچّه، زمام خودمان! زمام خودمان!
خودمان! هم که هستیم که زمام خودمان را داشته
باشیم؟ این‌ها همه‌اش اعتباری است.

می‌گویند یک وقتی یکی از همین درباریان در
زمان حجّاج بن یوسف نشسته بود در دارالأمّاره
کوفه - آن موقعی که ما مشرّف شده بودیم عتبات، ما
آنجا رفتیم، دارالأمّاره کوفه را هم دیدیم، دیگر یک
آثاری از آن هست خراب شده بود. دارالأمّاره‌ای که
معروف بود مال عبیدالله و اینها - نشسته بود و یک
مرتبه در جلوی عبدالملک را سر مصعب بن زبیر
می‌آوردند این یک مرتبه رنگش می‌پرد و فلان و چه
می‌شود! عبدالملک روی می‌کند به او و می‌گوید چه
شد؟ چرا این طوری شدی؟ می‌گفت یاد یک مسائلی
افتادم یک مرتبه تغیر پیدا کردم. گفت چه بود؟ گفت
یک روز همین جا من نشسته بودم، همین جا، همین
نقطه و به جای تو عبیدالله بن زیاد نشسته بود، و من
دیدم که سر سیدالشهداء فرزند پیغمبر را، حسین بن
علی را آوردند در همین جا گذاشتند، روی همین
بساط گذاشتند، دوباره چرخ روزگار شروع به

گردش کرد و گذشت. تا اینکه مختار پیدا شد و حکومت را گرفت و آمد در همین جا نشست. یک روز من نشسته بودم در اینجا پیش مختار که آمدند سر عبدالله زیاد را گذاشتند همین جا، همین جا، دوباره روزگار شروع کرد به حرکت و گردش و اینها تا اینکه مصعب بن زبیر به واسطه برادرش عبدالله بن زبیر که بسیار مرد پلیدی بود و خیلی دشمن و معاند اهل بیت بود این عبدالله بن زبیر، نقل می‌کنند از او که می‌گوید چهل سال من بغض این خاندان را در دل پروراندم! یک هم چنین کسی و درباره خود زبیر هم از امیرالمؤمنین «علیه السلام» روایتی است که می‌فرماید: «ما زال، الزُبیر منّا اهلَ البیت حتی نشأ ابنه عبدالله بن الزبیر زبیر همیشه از ما بود تا وقتی که این فرزندش رشد نکرد [ه بود] وقتی که [رشد کرد از ما جدا شد]، لذا این جنگ جمل و فلان این حرف‌ها هم، عمده‌اش این پسر زبیر بود که راه انداخت. عبدالله بن زبیر راه انداخت و بعد هم همین عبدالله بابایش را به کشتن داد دیگر، و إلا زبیر که داشت از جنگ منصرف می‌شد. و عبدالله بن زبیر هم آمد قیام

کرد بر علیه بنی امیه و این‌ها، تا اینکه مکه را گرفت
و اینها. برادرش، مصعب بن زبیر بسیار رشید و
بسیار هم جمیل بود، خیلی! می‌گویند یکی از
قشنگ‌ترین افراد عرب این مصعب بن زبیر بود که
برادر همین عبدالله بن زبیر بوده، در جمالش
می‌گویند مشاراً بالبنان بوده در میان عرب، این می‌آید
و قیام می‌کند و خیلی هم رشید بوده، شجاع بوده.
برای برادرش قیام می‌کند که خلافت و این‌ها را به
برادرش برساند. این می‌آید و بر مختار غلیه می‌کند
و مختار را همین مصعب بن زبیر به قتل می‌رساند.

این می‌گوید من نشسته بودم دیدم مصعب بن
زبیر در همین جا نشسته و سر مختار را می‌آورند
می‌گذارند همین جا، این شد چنا تا؟ سه تا. باز
دوباره می‌گفت که ما - عجب عمر طولانی داشته -
می‌گفت گذشت و این حرفها تا این که عبدالملک
لشکری می‌فرستد به سرکردگی حجّاج برای کشتن
عبدالله و آن می‌رود و مکه را به منجیق می‌بندد و
مسجد الحرام را و قتل و غارتی راه می‌اندازد و کعبه
را هم خراب می‌کند. سنگ‌هایی که عبدالله بن زبیر

از کوه‌های اطراف مکه می‌فرستاد برای چیز، آتش در مسجدالحرام زد و کعبه را خراب کرد و یکی از دو، سه، موردی که کعبه خراب شد یکی به واسطه همین منجنیق‌های حجاج بن یوسف بود که خراب شد و دوباره ساختند. در زمان عبدالملک بعد دوباره ساختند. آن می‌آید و می‌گیرد مکه و این‌ها را و می‌آید در کوفه و بر کوفه هم غلبه می‌کند و عبدالملک هم از این طرف حرکت می‌کند می‌آید، آن از مکه و عبدالملک هم از شام می‌آید. در جنگی که بین عبدالملک مروان و بین مصعب بن زبیر در می‌گیرد مصعب به قتل می‌رسد. می‌گفت این آخرینش هست که من نشستم اینجا [و] سر مصعب [را] الآن می‌بینم. می‌گوید که من رنگم پرید از اینکه بعد از این سر چه کسی می‌آید این وسط؟ این را که می‌گوید به عبدالملک، عبدالملک می‌آید از دارالاماره بیرون و می‌گوید دارالاماره را خراب می‌کنند، قصر را خراب می‌کنند. این خرابی که الآن هست به خاطر عبدالملک است که خودش سر بعدی نباشد توی این جریان،

یکسر مردی ز عرب هوشمند *** گفت به

عبدالملک از روی پند

بودم و دیدم بر ابن زیاد *** آه چه دیدم که دو

چشمم مباد

تازه سری چون سپر آسمان *** طلعت خورشید

ز رویش نهان

بعد می آید می گوید:

این سر مصعب به تقاضایکار *** تا چه کند با

تو دگر روزگار

اینها همه‌اش چیست؟ این زمامها همه‌اش

عاریه‌ای است، این عاریه است، اما در مورد خداوند

متعال چرا عاریه است؟ به خاطر اینکه انسان قدرت

بر تحفظش ندارد. اگر قدرت داری شما این منزل را

نگهداری، خب نگهدار دیگر، چرا نگه نمی‌داری؟

من یک روز در طهران سوار تاکسی بودم داشتم

می‌رفتم جایی، بعد دیدم دو نفر دارند با هم دیگر

حرف می‌زنند، آنها هم سوار بودند، یک قضیه

جالب و شیرینی داشتند برای هم می‌گفتند: می‌گفت

یکی از همین فامیل‌هایمان رفته بود یک منزلی را در

همین سیدخندان و آنجاها بخرد، صاحب منزل و اینها همه راضی شده بودند زن این راضی نمی‌شد می‌گفتش نه! ما به این منزل اُنس داریم و حتی قولنامه هم که کرد این قدر این زن پافشاری کرد تا اینکه این مرد مستأصل شد، و پس داد. رفت پیش یکی، این گفتش که من راه چاره‌اش را پیدا می‌کنم. رفت یک مار از بیابان آورد، این مار را انداخت توی حیاط جلوی این [زن]، تابستان بود، از آن بالا که این‌ها نشسته [بودند]، یک دفعه سر صدا جیغ بلند شد ای وای! تو حیاط اینجا مار پیدا شده! زنه گفت من دیگر پایم را توی این خانه نمی‌گذارم! فردا این خانه فروش رفت، آن هم مار را گرفت و برد! به این راحتی. حالا واقعاً آیا اعتباری نیست؟ یعنی این زمام‌هایی که ما در دست داریم این‌ها واقعاً حقیقی است؟ این‌ها واقعاً حقیقی است؟

اتفاق افتاده زیاد که به یک منزلی اهل خانه دل می‌بندند یک دفعه بچه آن منزل می‌افتد در آن حوض آب خفه می‌شود، می‌گویند این خانه دیگر برای ما میمنت ندارد ما باید از اینجا برویم، شوم است برای

ما و این‌ها. اِتِّفَاق افتاده مثلاً طرف یک خوابی می‌بیند و برمی‌گردد. خب از این مسائل ما به چه نکته‌ای می‌خواهیم برسیم؟ این زمامیکه ما داریم این زمام می‌شود اعتباری. آن کسی که دارد آن بالا می‌گرداند، این ور و آن ور می‌کند کیست؟ آن می‌شود دیگر حقیقی، حالا معلوم شد آن زمام، آن است. آن می‌آید این ور و آن ور می‌کند. با [این] ور و آن ور کردنش، ما این ور و آن ور می‌شویم. تا به حال این، از این به بعد آن. اما در مورد زمام پروردگار متعال زمام امر می‌شود زمام حقیقی، اَزَمَّةُ الامور طُرّاً بیده یعنی زمام هر امری به طور کلّ در دست اوست. یعنی هیچ جای خلاء و خلل و نقصانی در این تدبیر باقی نمی‌گذارد، اینجا نیست که فرض کنید که راهنمایی کند به یک جهتی و از بعضی از جهات غافل باشد، نه، وقتی که راهنمایی می‌کند می‌گوید این کار را بکن، همه جهات را همراه با این در مدّ نظر خودش قرار می‌دهد، همه جهات را، وقتی می‌گوید آقا بلند شو برو این مسافرت، فکر آن مریضی که توی خانه هم هست چیست؟ فکر آن را هم می‌کند. مرحوم آقا

این شعر سعدی را خیلی، می خواندند و به آن ایراد می گرفتند. البته خب به یک بیان می شود توجیه کرد اما خب به یک بیان دیگر نه، این قابل توجیه نیست.

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه *** به شکر یا

به شکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزائن باد *** چه غم

خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

می گوید قضا در هیچ حالی دگرگون نمی شود،

در هیچ حالی، گر هزار ناله و آه، هزار نفر دست به

دعا بردارند و هزار نفر بخواهند چه کار کنند؟

بگویند که الحمدلله که خب این انجام شد و این آمد

پایین، این قضیه مثلاً این طور شد. چون هر قضیه‌ای

که در عالم اتفاق می افتد یک عده از آن قضیه

خوشحال هستند و یک عده از آن قضیه ناراحت

هستند شما یک قضیه به من در این عالم نشان بدهید

که اتفاق افتاده، همه خوشحال بشوند و یا همه

ناراحت. شما از پیغمبر بالاتر کسی را سراغ دارید؟

از پیغمبر اکرم؟ پیغمبر وقتی از دنیا می رود آیا مردم

همه ناراحتند؟ نه آقا! خیلی هم خوشحالند، الحمدلله

راحت شدیم از دستش، دیگر این قدر به ما امر و نهی نمی‌کند! همین منافقین دیگر! امیرالمؤمنین وقتی که ضربت می‌زنند تو سرش، آیا همه از این امر ناراحتند؟ نه خیلی‌ها هستند که خوشحال می‌شوند. هر مسأله‌ای اتفاق بیفتد در عالم، بالأخره این مسأله یک عده طرفدار دارد و یک عده مخالف. اگر یک جا سیل بیاید یک عده را بی‌خانمان کند، یک عده می‌گویند الحمد لله خب شد. خب شد اینها اینطور شدند. یک عده می‌زنند تو سرشان که مثلاً ای وای مثلاً چه پیش آمد.

حالا ایشان - جناب شیخ اجل - می‌فرماید: اگر هزار ناله و آه به شکر یا به شکایت، شکر کنند یا شکایت کنند، از دهانی بیرون بیاید، قضای الهی تغییر پیدا نمی‌کند. آن فرشته‌ای که وکیل است بر اینکه باده‌ها و طوفان‌ها را به وجود بیاورد، ﴿فَالْمُدَبِّرَاتِ أَمْرًا﴾ (النازعات، ۵)، این فرشته و این ملک، این باید وظیفه‌اش را انجام بدهد، چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی. حالا این حرکت که باد می‌کند چراغ یک پیرزن هم خاموش بشود، بشود،

این باید کارش را انجام بدهد. خب یک توجیه ما می‌توانیم برای این بکنیم و آن اینکه آن قضای مبرم الهی وقتی که می‌خواهد انجام بشود، آن قضای مبرم الهی آن انجام شدنی است و به شکایت و آه و ناله کسی توجّهی ندارد یعنی باید آن مسأله انجام بشود و همین‌طور آن ملائکه‌ای که باید یک باد را از یک طرف به آن طرف ببرند اگر در قضای مبرم الهی حرکت این باد باشد از یک سمت به سمت دیگر، لابد در این قضا خاموش بودن این چراغ پیرزن هم نهفته است، خب این قابل توجیه است.

اما اگر بگوییم منظور جناب شیخ اجل این است که قضای الهی باید انجام بشود اصلاً به مردم کاری ندارد، اگر این‌طور باشد نه! این صحیح نیست چون آه و شکر یا ناله هم در طول همین قضای الهی کار خودش را انجام می‌دهد آن ملکی که می‌خواهد حرکت کند و باد را ببرد، همان خاموش شدن چراغ پیرزن را هم مدّ نظر قرار می‌دهد اگر قرار بر این است که خاموش بشود می‌شود و اگر قرار بر این است که خاموش نشود، اگر طوفان هم بیاید خاموش

نمی‌شود، اگر طوفان هم بیاید... و ما برای این قضیه إلی ماشاء الله مثال داریم. آوار آمده پایین، زلزله انجام گرفته، تمام شهر همه مُردند تکه‌تکه شدند، فلان شدند، یک بچه شیرخوار می‌بیند آن آهن وقتی که می‌آید پایین به طور اوریبی قرار می‌گیرد روی سر این بچه، این بچه را اینجا نگه می‌دارد. این چیست؟ اینها همه‌اش حساب است دیگر، قضا دگر نشود صحیح نیست. قضا دگر می‌شود، چرا دگر نشود؟ خداوند متعال وقتی تدبیر یک امر را می‌کند، همه جوانب آن امر را در نظر می‌گیرد. این طور نیست مثل فرض کنید یک شخصی که یک نقشه ساختمانی را می‌خواهد مطرح کند، می‌خواهد نقشه‌ای بکشد بعد وقتی که نقشه تمام شد و خانه را ساختند آن موقع معلوم می‌شود که خیلی از جهات این نقشه دارای نقص و خلل است.

خداوند متعال به همان مقدار که نظر و عنایت او، روی انجام یک حادثه است، به همان مقدار نه به اندازه یک سر سوزن کم و نه زیادتر، نظر او روی جوانبی است که در دور و ور این حادثه است، هیچ

فرقی نمی‌کند. اصلاً به اندازه.... شما الآن نگاه به این پارچ آب می‌کنید نظر شما به این پارچ آب در وهله اولی این بزرگتر است، این لیوان‌هایی که کوچک هست و در بغلش است در مرتبه بعد می‌آید در نظرتان، این طور نیست؟ اول آن که بزرگتر است می‌آید دیگر، انسان وقتی که نگاه به یک دور نمائی می‌کند در وهله اول آنچه که بزرگتر است می‌آید در چشم، بعد آن چیزهایی که ریزتر است، پایین‌تر است، بعد همین‌طور ریزتر، هی هر چه دقت نظر انسان بیشتر بشود، اشیاء ریزتری را در چشم خود ادراک می‌کند اما خدا این طور نیست، خدا به یک نظر واحد، به همان مقدار که آن بزرگ را می‌بیند به همان مقدار آن ذره‌ای را می‌بیند که تو هوا معلق است، هیچ فرق نمی‌کند. یعنی به اندازه یک سر سوزنی نظر خداوند اول نیست روی بزرگ بعد برود روی کوچک چرا؟ چون تمام اینها پیش پروردگار به علم حضوری وجدانی تحقق دارد نه به علم اکتسابی.

این زمام را می‌گویند زمام حقیقی «أَزِمَّةُ الْأُمُورِ

ما هیچ وقت شده که از عنایت او خود را مستغنی ببینیم؟ هان؟ شده؟ اگر ما در لحظه‌ای خود را از عنایت او مستغنی دیدیم این لحظه، لحظه چیست؟ لحظه سقوط است. چرا؟ چون منافات با نظام دارد، نظام بر احتیاج ماست، نظام بر نیاز ماست، نیاز و نظام و برهان، برهان حاکم بر فقر ماست پس اگر ما خود را بی‌نیاز از او احساس کردیم بی‌نیاز از راهنمایی او احساس کردیم - دقت کنید از اینجا می‌خواهیم به آن نکته علم برسیم - بی‌نیاز از هدایت او احساس کردیم، بی‌نیاز یعنی به چه کسی می‌گویند؟ بی‌نیاز، نه تنها به کسی می‌گویند که بیاید بگوید من بی‌نیازم، به کسی که توجه هم ندارد او هم احساس بی‌نیازی می‌کند؟ هان؟ شما که سرتان درد می‌کند، قلبتان درد می‌کند چرا دکتر می‌روید؟ چون احساس نیاز می‌کنید احساس احتیاج می‌کنید هیچ وقت شده قلبتان درد بگیرد بگویید حالا ولش کن؟ بابا قلبتان درد می‌گیرد دارید داد می‌زنید، معدهتان درد می‌کند فریاد می‌زنید، نمی‌توانید نروید،

نمی‌توانید. هیچ وقت شده شما معده‌تان درد بگیرد،
پیچید به خودتان، بعد هم بگویید حالا بینیم چه
می‌شود؟! اصلاً منافات با درد دارد، آدمی که درد
ندارد می‌گوید ولش کن. آدمی که درد ندارد
می‌گوید حالا نشد، فردا. متوجه هستید، آدمی که
درد ندارد به دنبال دکتر نمی‌رود، به دنبال طبیب
نمی‌رود، اما اگر انسان درد داشته باشد عقلاً
نمی‌تواند بی‌تفاوت باشد، اصلاً چطور ممکن است
شما جمع کنید بین بی‌تفاوتی و بین چه؟ بین درد،
بین اَلَم، چطور ممکن است؟ پس بنابراین کسی که
درد ندارد آن خود را بی‌نیاز از رحمت خدا می‌بیند
اینکه می‌گوید

آب کم جو تشنگی آور بدست**تا بجوشد آبت

از بالا و پست

معنایش همین است، فرمود:

طیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک**

**چو درد در تو نبیند که را دوا بکند؟

وقتی که من درد ندارم به مسائل بی‌توجهم. وقتی

من درد ندارم به قضایا بی‌تفاوت هستم. پس بی

دردی بزرگترین درد است و بی‌دردی بالاترین اَلَم است اینها مال چیست؟ مال بی‌دردی است دیگر. کسی که احساس نیاز در خود نمی‌کند به دنبال هدایت هم نمی‌رود، احساس نمی‌کند. اگر متوجه فقر و بدبختی و بیچارگی بودیم آیا همین طور دست روی دست می‌گذاشتیم؟ واقعاً آیا دست روی دست می‌گذاشتیم؟ [آنچه] در این عالم وجود دارد همیشه و برای ابد استمداد عنایت را از وجود پروردگار می‌کند برای همیشه نه اینکه برای یک وقتی، مگر اینکه به مرتبه کمال مطلق برسد آن یک مطلب دیگر است. اما تا وقتی که انسان به مرتبه کمال مطلق نرسیده آیا اصلاً عقلاً - به طور عقلائی - آیا می‌تواند دست روی دست بگذارد؟ اگر دست روی دست گذاشت باید بداند که در اینجا چیست؟ این جهت تکوینی و فطرت در اینجا خدشه دار شده.

در اینجا است که ابن سینا کلام متینی در اینجا دارد، بسیار کلام حکیمانه‌ای است. ایشان می‌فرمایند: که مزاج انسان اقتضای علم می‌کند، علم یعنی چه؟ علم یعنی کشف حُجُب دیگر، علم یعنی

معرفت. مزاج انسان، نه مزاج، مزاجِ روده و معده و صفراء و کبد، نه! مزاج نفسانی انسان، نفس یک انسان، این در وقتی به سلامت و صحّت است که طالب برای علم باشد، حالا کار نداریم چه علمی؟ طالب برای علم باشد، مزاج انسان کی صحیح است؟ خود همین مزاجِ دل و روده و خون و قلب و شش و این‌ها، وقتی که انسان جایش درد نیاید رنگش زرد نشود کسل نباشد، همیشه در حال نشاط باشد، این مزاج، مزاج چیست؟ سالم است دیگر. حالا اگر این مزاج، مریض شد آدم فرض کنید که یک جا دردش می‌آید رنگش زرد می‌شود، کسل می‌شود، می‌افتد، معلوم می‌شود این مزاج، مزاج سالمی نیست. غذا و اکسیژن خب به این سلولها نمی‌رسد، مرض و میکرب وارد این بدن شده این مزاج را علیل کرده، مزاج نفسانی انسان، به فرمایش ابن سینا، وقتی سالم است که انسان در راه طلب باشد. اگر یک وقتی ما دیدیم که به میل به علم نداریم، اصلاً از علم بدمان می‌آید علم چی چی است؟ بنشینیم، بگوییم، بخندیم، حرف بزنیم، خب بگذاریم بالأخره، به قول

امروزی‌ها شبی را بگذرانیم حالا به چه بگذرانیم؟ هر چه بود، بنزین گران شد، دلار ارزان شد، آمریکا آن طور شد انگلیس این طور شد. آن جا زلزله آمد آنجا آتشفشان شد، اینجا جنس در بازار گران شد آنجا نمی‌دانم فلان چه؟ اگر دیدیم ما مَشیمان و مرامان و حالمان دوری جستن از علم است و به دنبال گذراندن عمر است، بدانیم که در آنجا مزاج ما علیل شده است یعنی مزاجِ نفسانی ما که به دنبال علم است، در آنجا این مزاج علیل شده است این مزاج از صحّت افتاده.

انسان تا وقتی که و تا مادامی که این جهت طلب را در خود ببیند نسبت به علم، باید به خودش امیدوار باشد. وقتی که دید طلب در او رو به سستی نهاده، حالا این مسأله در سلوک خیلی عجیب است ها، این قضایا در قضایای سلوکی خیلی مهمّ است که هر وقتی که ما دیدیم طلب برای راه، طلب برای وصول، طلب برای کمال در ما شدید است باید بدانیم آن موقع در صحّت و اعتدال مزاجی قرار گرفتیم و هر وقتی که دیدیم نه! حالا بلند شدیم، نشدیم، گفتیم،

نگفتیم، حالا ببینیم چه می‌شود؟ نه! زنگِ خطر در آنجا به صدا در می‌آید و انسان را متوجه می‌کند که خلاصه باید به فکر بیفتد. این خصوصیت، خصوصیت انسان است. خصوصیت انسان این است که در وقتی در مرحله اعتدال قرار گرفته که به دنبال علم باشد، دانش خودش را زیاد کند علم خود را زیاد کند چون شاخصه انسان همین است دیگر، شاخصه انسان از حیوان این است که حیوان به دنبال علم نیست.

شما یک گربه را در نظر بگیرید، رفتار این گربه را در طول روز ببینید این چه رفتاری دارد؟ صبح که از خواب بلند می‌شود به فکر این است که یک گوشتی به دست بیاورد بخورد و بعد برود فرض کنید که من باب مثال همین‌طور تا ظهر این‌ور، آن طرف، برگردد شب بیاید سر جایش، دوباره همین حرکت را می‌کند. لذا از این خانه به این سه تا خانه همسایه تجاوز هم نمی‌کند یا این خانه است یا این خانه، یا این خانه. کاری دیگر هم انجام نمی‌دهد. شما یک شیر را در نظر بگیرید این شیر یک محوطه

و یک محدوده حکومتی دارد در بیشه‌زار در جنگل،
صبح که از خواب بلند می‌شود به فکر این است که
یک شکاری به دست بیاورد، بسیار خب، یک
شکاری به دست آوردیم و یک آهوئی و یک چیزی
و یک خرگوشی را خوردیم یا فرض کنید بعد هم
دوباره می‌آید سرجایش می‌نشیند، می‌خوابد و
همین‌طور بقیه حیوانات.

این انسان است که دائماً در حال تکاپو است،
هی می‌خواهد جدید به دست بیاورد هی می‌خواهد
مطلب جدید به دست [بیاورد]، این برای چه است؟
این مال انسانیتش است. پس وقتی انسان در انسانیت
خودش قوی است و در مرحله اعتدال قرار دارد که
این حالت همیشه در او زنده باشد. به دنبال علم
رفتن همیشه در او زنده باشد، نشسته تو مغازه،
مشتری نیامده فوراً یک کتاب باز کند بخواند، اگر
بنشینیم تو مغازه نگاه کنیم حالا همین طوری، گرچه
این نگاه کردن هم خودش منشأش علم است یعنی
یک انسان چون در نفسش جستجو نهفته است، به
دست آوردن علم نهفته است منتهی نمی‌داند که چه

علمی را استفاده کند. در ضمیر انسان اطلاع از مسائل نهفته است. فرض کنید که من باب مثال شما دارید در خیابان رد می‌شوید می‌بینید چند نفر کنار یک منزل اجتماع کرده‌اند، می‌گویید من هم بروم بینم چه خبر است؟ اینکه می‌گویید من هم بینم چه خبر است؟ برای چیست؟ چه انگیزه‌ای در شما هست که می‌گویید من هم بینم چه خبر است؟ چون طالب علم هستید. هان! اما هیچ وقت شده که فرض کنید که یک حیوانی یک قضیه‌ای دارد انجام می‌شود این هم بلند بشود برود آنجا. این اگر شکمش سیر است راه خودش را می‌رود کاری ندارد. فرض کنید که دو نفر دارند دعوا می‌کنند یک الاغی بایستد همین طوری نگاه کند ببیند این دو تا که دعوا می‌کنند علتش چیست؟ بگویید بینم اینها برای چه با هم دعوا می‌کنند؟ یا اینکه فرض کنید که یک گربه ببیند که من باب مثال یک قضیه‌ای هست این هم بایستد نگاه کند و حالا بینم که چه چیزی است؟ نه! این مال انسان است، انسان است که می‌گوید بینم چیست؟ چرا؟ چون در نهادش طلب علم خوابیده، منتهی این

مسکین نمی‌داند که این طلب علم چه نوع علمی است؟ و چه علمی است که می‌تواند او را پر کند؟ بر می‌دارد به این مسائل می‌پردازد. به این قضایا می‌پردازد. به قضایای ظاهر می‌پردازد. به علوم ظاهر می‌پردازد. خیال می‌کند اگر آمد از یک علمی بهره‌مند شد دیگر کارش تمام است، نه می‌بیند، نه اینکه فایده‌ای ندارد.

آن علمی برای انسان مفید است که آن علم او را در راستای فطرت که عبارت است از حقیقت و ریشه او که وجود است و مبدأ او که علّات برای اوست، به آن سمت بکشاند که حقیقت اوست. یعنی اگر علمی بود که آن علوم انسان را به حقیقت انسان که وجود حقّ است و ربط بین خلق و بین حقّ است، به آن سمت کشاند این علم می‌شود چی؟ می‌شود علم حقیقی، پس بین علم حقیقی و علم غیر حقیقی فرق در این است که علوم غیر حقیقی علوم اعتباری است، علمی است که امروز انسان می‌تواند اطلاع پیدا بکند و فردا از دست بدهد و هیچ ارتباطی با تکامل او نمی‌تواند داشته باشد و امروز مفید است

برای او، و فردا مفید نیست، این علوم، علوم چیست؟ غیر حقیقی است. امروز ما آمدیم من باب مثال علم طب را یاد گرفتیم و بسیار طبیب حاذقی شدیم فرض کنید که من باب مثال فردا یک داروئی را درست کنند یک دوائی که هر کس این دوا را بخورد از تمام امراض همه چی می شود؟ واکسینه می شود، دیگر علم طب چه می شود؟ می رود پی کارش، تمام شد رفت خوش آمدی. آن این طور است. الآن شما آمدید فرض کنید که علم مهندسی و ساختمان و نقشه و این حرف ها را یاد گرفتید، بسیار خوب، یک بمبی جناب کذا می آید می اندازد در این شهر تمام ساختمانها را همه را خراب می کند یا اعلان می کنند براینکه هر کسی که خانه بسازد ما خانه اش را خراب می کنیم، یک دولتی بیاید، هر کسی می خواهد خانه بسازد باید فرض کنید که یک اتاق بسازد یک دیوار ببرد بالا و سقف بزند، تمام این علوم مهندسی و آرتیشتکی و ساختن آپارتمان های صد طبقه و دویست طبقه همه اش می رود کنار، رفت پیکارش. چرا؟ احتیاجی نیست. شما دیگر به این

احتیاج ندارید. این می‌شود علوم چه؟ علوم اعتباری.

اما اگر شما علمی یافتید و پیدا کردید که به جان و حقیقت و وجود شما برگردد آن علم چیست؟ آن دیگر از بین نمی‌رود. در این دنیا باشی آن علم برای شماست در آن دنیا باشی وجود شما که از بین نرفته باز آن علم با شماست بلکه در آنجا باز قوی‌تر می‌شود. علم به پروردگار و به اسماء و صفات الهی این علم، این طور نیست که امروز باشد و فردا از بین برود، دیگر احتیاجی به آن نداشته باشیم. اگر تمام مردم زمین همه از دنیا بروند همه بمیرند شما فقط تک و تنها روی زمین باشید باز این علم با شماست و مفید است چرا؟ چون این علم به مردم کاری ندارد شما این علم را که برای مردم یاد نگرفتید تا اینکه حالا مردم نیستند دیگر مفید نباشه، برای مردم یاد نگرفتید. این علم برای معرفت خودتان و ارتباط خودتان با چیست؟ با حقّ متعال است، مردم باشند، نباشند، نباشند، نباشند و چه بسا مردم هم که باشند انسان نمی‌تواند ظاهر کند. مگر انسان می‌تواند آن

علمی که مربوط به إله عالم است و ذات اقدس حق است آن را بیان کند؟ مگر امیرالمؤمنین و ائمه آن علمی که در ارتباط با پروردگار متعال بود و آن امور علوم معارف مبدأ و معاد بود آنها را توانستند برای افراد بیان کنند؟ مقداریش را بیان کردند. پس اینها علمی است که به خود ذات انسان برمی گردد «مِنْ حَيْثُ هُوَ ذَاتِهِ، نَهْ مِنْ حَيْثُ أَنَّهُ يَتَعَلَّقُ بِالْغَيْرِ» نه من حیث اینکه، این مربوط به دیگران است.

شما علم طب را که می خوانید چون بروید مداوا کنید افراد دیگری را. حالا اگر فرض کنید که آمد یک بمبی انداختند هیچ فردی اصلاً رویکره زمین نبود چه کسی را می خواهید مداوا کنید؟ اگر آمدند فرض کنید من باب مثال یک بمبی انداختند همه افراد از بین رفتند، چه خانه ای را می خواهید بسازید شما؟ ساختمان آسمان خراش، صد طبقه دیگر به درد شما نمی خورد، هان! این دیگر به درد شما نمی خورد ولی آن علمی که آن علم حقیقی است آن علم، علمی است که همیشه با ما هست در این دنیا باشیم این علم با ماست آن دنیا برویم باز هم این علم با ما است.

این علم علم چیست؟ علمی است که از بین نمی‌رود، لذا انسان باید اگر می‌خواهد در این طریق - همان طوری که ابن سینا فرمود - اعتدال مزاجی را داشته باشد باید به دنبال این علم برود علوم الهی و معارف الهیه‌ای که آن علوم و معارف الهیه به حقیقت او و به نفس او و وجدان او و ربط بین او و بین خداوند متعال و در مسیر کمال او این علم مورد استفاده قرار بگیرد، آن وقت این علم می‌شود چی؟ این علم می‌شود علم حقیقی. این علمی است که انسان هیچ وقت بی‌نیاز از آن نیست. این علم آن علمی است که اعتدال مزاجی انسان اقتضای این علم را می‌کند، این است.

می‌گویند ابی‌ریحان بیرونی در هنگامی که داشت وفات می‌کرد در حال احتضار و این‌ها، ساعات آخر عمر، در همسایگی یک شخص فقیهی بود، آمد برای عیادتش، گفت: یک سؤال فقهی می‌خواهم از تو بکنم یک سؤالی کرد. بعد آن گفت تو داری الآن از دنیا می‌روی، این چه سؤالی که داری می‌کنی؟ یک سؤال مثلاً مربوط به حالا.... گفت: فرض بر این

است که من از دنیا می‌روم حالا با این [فرض]، با علم به این مسأله، بهتر است از دنیا بروم یا با جهل به این مسأله؟ بالأخره با علم که بهتر است. در جواب ایشان باید گفت که بله! البتّه با علم بهتر است. ولی آن علمی که برای آن طرفِ تو مفید باشد. تو که الآن این علم را می‌خواهی پیدا بکنی آیا این علم برای آن طرف تو مفید هست یا نه؟ مفید است یا نه؟ اگر مفید باشد چرا. امّا اگر مفید نباشد خب حالا فرض کنید که من باب مثال تو می‌خواهی الآن از این دنیا بروی یک مسألهٔ فقهی که من باب مثال به درد این دنیا می‌خورد یعنی به درد زندگی این دنیا می‌خورد نه به درد آن دنیا، فرض کنید که آیا معامله کالی به کالی اشکال دارد یا اشکال ندارد؟ معامله‌ای که فرض کنید که من باب مثال هم پولش نسیه است هم جنش نسیه است، خب این معامله باطل است دیگر، در شرع این معامله باطل است، حالا این فقیه بیاید بگوید بله معامله کالی به کالی این اشکال دارد و این بگوید بسیار خب و از دنیا برود، خب این به چه دردش خورد؟ اینکه مال این دنیا است پس باید به

جناب ابی‌ریحان اینطور عرض کرد که بله! عالم بودن برای انسان از جاهل بودن اُولی است و ارجح است ولی علم به چه؟ علم به چه مسأله‌ای؟ علم به مسأله‌ای که برای راه انسان در آن طرف مفید باشد، این این اُولی است. اما اینکه فرض بکنید که الآن مثلاً پشت دیوار شما آن گربه چند تا زاییده؟ شما عالم بشوید و از دنیا بروید حالا یا عالم نشوید و از دنیا بروید، این گربه پشت منزل ما چهار تا بچه زاییده! بسیار خب! ما این را بدانیم و بعد هم از دنیا برویم به چه درد ما می‌خورد؟

پس این اعتدال مزاجی که ایشان می‌فرمایند جناب حکیم بوعلی که مطلب، مطلبِ حقّ است این مربوط می‌شود به علومی که این علوم باعث تکامل انسان بشود و استعدادهای انسان را چپ؟ به فعلیت برساند. این عرفان که عرفان به حقّ است این عرفان همان علم حقیقی است که هر شخصی اگر احساس کند که به دنبال این مطلب است به خودش امیدوار باشد و اگر احساس کند که نه! نسبت به این قضیه سست می‌گیرد. همانطوری که در معاملات خودش

و در تجارت خودش چقدر ظنن است و چقدر
اهتمام دارد؟ آیا به همین مقدار در این علم و معرفت
هم اهتمام دارد؟ اینطور است واقعاً؟ اگر این طور
است ما به همین مقدار هم کفایت می‌کنیم - ما
خودمان را می‌گوییم - اگر به همین مقدار ما اهتمام
داشتیم حالا نه بیشتر، جای شکرش باقی است و باید
خدا را شکر کنیم و إلاً اگر نه! دیدیم که این
جهت‌نیاز و احتیاج و تقاضا و طلب نسبت به علم
الهی که همین عرفان و حقیقت معرفه الله است این
احتیاج و نیاز در ما کم شده، طلب در ما کم شده، در
اینجا باید به خود بیائیم و متوجه باشیم که خلاصه
مسأله، مسأله مهمی است.

پس این مسأله اوّل، که خب انشاء الله باز هم در
حول و حوش این قضیه صحبت است که در وهله
اوّل همانطوری که عرض شد حضرت سجّاد
«علیه السّلام» عرفان را مطرح می‌کند، علم را مطرح
می‌کند که انسان باید دارای عرفان باشد یعنی یک
انسان، انسان است وقتی که عالم است و وقتی که
عرفان دارد، در مرحله دوّم این عرفان باید عرفان به

خدا باشد نه به چیز دیگر، در مرحله سوّم این عرفان از خود خدا باید بیاید، از خود خدا باید در انسان ظهور و تجلّی کند نه از جای دیگر و نه از موقع دیگر و نه به مساعدت شخص دیگر، از خود خدا باید باشد.

خب انشاء الله امیدواریم که خداوند متعال این روح طلب و احتیاج و نیاز را همیشه در ما پویا نگه دارد و آنی از آناتِ ما را به بطالت، وقتمان را نگذارند که این عمری که خداوند به ما عنایت کرده هیچ تضمینی بر آن نیست هیچ تضمینی بر آن نیست. روایتی از پیغمبر اکرم هست، می فرماید که «مغبونٌ مَنْ ساویوما و ملعونٌ مَنْ کانَ...»^۱ عبارت عربی اش حالا من یادم نیست کسی که روز بعد او از روز قبل او مرجوح باشد و روز قبل او بهتر از روز بعد باشد این ملعون است و مغبون است کسی که ساوی یومان، هر دو روزش باهم مساوی باشد، امروز بیاید و بگذرد و چیزی بر معلومات او اضافه نشود بر

^۱ الامالی (للصدوق)، ص ۶۶۸: قال الصادق علیه السلام: من استوی یوماه فهو مغبون.

مدرکات او اضافه نشود و حالا فرقی نمی‌کند که مدرکات اکتسابی باشد یا مدرکاتی باشد وجدانی و شهودی، بالأخره مدرکات، مدرکات حقیقی و واقعی باشد. این شخص مغبون است.

پس بنابراین تا اینجا این مطلب روشن شد که حقیقتِ انسان به علم است. حقیقت و ذاتِ انسان به علم است اگر انسان علم نداشته باشد با آن حمار هیچ فرقی نمی‌کند چرا؟ - شاید آن حمار هم بهتر باشد - چون هر دوی اینها نقاطِ مشترک دارند ولی انسان نقطه متمایزِ با او را ندارد که آن علم است، ندارد، **أُولَئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ أُولَئِكَ هُمُ الْغَافِلُونَ**

(الأعراف، ۱۷۹) ﴿ اینها مثل انعام هستند ﴾ چرا مثل انعامند؟ چون نقاط مشترک دارند و نقطه متمایز ندارند. نقاط مشترک ناخن هست و پوست هست و گوشت هست و استخوان هست و مو هست و اینها، بسیار خب این نقاط مشترک در حیوانات هم هست، آن علم و معرفت وقتی که نیست پس بنابراین این مثل چیست؟ مثل انعام می‌ماند، این مثل آن می‌ماند، الآن یک کتابی فرض کنید که در دست شما هست

این کتاب بسیار کتابِ ارزشمندی هست، ولی صحبت در این است که شما قدر این کتاب را نمی‌دانید، این کتاب فرض کنید که دست یک بچه است الآن شخصی می‌آید و این کتاب را با یک کیلو آب نبات عوض می‌کند، این کتاب به این ارزشی که دارد الآن قیمتش چیست؟ مساوی با اب نبات است چون الآن این کتاب در دستِ شخصی است که به مطالبِ کتاب نرسیده. معاوضه می‌کند قدرش را نمی‌داند. کی این کتاب ارزش پیدا می‌کند؟ وقتی که به دست یک شخص دانشمندی برسد. آن وقت اگر جانش را بدهد این کتاب را نمی‌دهد، او می‌داند قیمت این کتاب را.

انسان تا وقتی اشرف است از انعام و از چهارپایان که جنبه انسانیت بر او حاکم باشد اگر جنبه انسانیت بر او حاکم نبود و فقط با چهارپایان در مشترکات شریک بود، خوردن، خوابیدن، اطفاء، شهوت کردن و مسکن و این‌ها، خب چه فرقی با حیوانات دارد؟ **بَلْ هُمْ أَضَلُّ** هم به خاطر این است که آن در مقام بهیمیت به یک حدّی می‌رسد که از حیوان

هم پایین تر است، این **بَلْ هُمْ أَضَلُّ** این جهت در اینجاست. نکته در اینجا برگشت به علم است. یعنی انسان حقیقتش چیست؟ حقیقت انسان علم است البته خب این از نظر فلسفه و برهان فلسفی به یک مرحله‌ای انسان می‌رسد که عبارت از این است که حقیقت وجود علم است، خب حالا آن مراتب بالاست حالا ببینیم به آنجا هم می‌رسیم یا [نه؟] حالا که تا آنجا خیلی راه داریم تا برسیم. ببینیم تا آخر ماه رمضان می‌توانیم به آنجا خودمان را بکشانیم یا نه؟ این حقیقت و امتیاز انسان با بقیه به چیست؟ به علم است.

اللهم صل علی محمد و آل محمد